

گروه جهادی لبیک یا فاطمه الزهراء

دفتری از حکایت های اردو های جهادی

محسن کارکن

عید نوروز ۹۲

چابهار (پلان - نوبندیان - جد راجو)

بسم الله الرحمن الرحيم

نمیدونم از کجا شروع کنم و چطور بنویسم اما الان که شروع به نوشتن کردم از صاحب حق یاری می طلبم که این دست و ذهن را یارای نوشتن بخشد.

از اونجایی بگم که با تمام اینکه اردوهای نه چندان زیادی را تجربه کردم که یا جنبه تفریحی یا زیارتی و یا درسی داشته اما اولین اردو جهادی که در مناطق محروم چابهار تجربه کردم با همه این اردو ها فرق داشت یه حس دوستی عجیبی تو این اردوها وجود داره که واقعا غیر قابل وصف است از سادگی سفره طعام گرفته تا گذشت و همکار بچه ها تو اردو در کارهای عمرانی بدون هیچ چشم داشت، با شوخی های قشنگ بچه ها در حین آنکه نیرو و توان کار کردن دیگه واست نمونه ادمو رو به وجه می آره از رنگ آمیزی کردن بچه های روی همدیگه گرفته تا خالی کردن سطل آب روی سر هم تو افتاب گرم و گاهی هم تو بشکه آب کردن همدیگه و پتو فنگ های صبح و شب که جای سالمی روی بدن آدم نمی داشت همه اینها به این اردو طراوت و تازگی و دوستی عجیبی میبخشید اون چهره های خاکی بچه ها وقتی از سرکار برمیگشتیم اونم ساعت ۴ بعد از ظهر جالب و دیدنی بود.

بذار براتون از اونجایی بگم که با گروه میثم رفتم به منطقه ای به نام جد راجو که قرار بود اونجا با کیسه هایی رو پر از خاک کنیم سدی بسازیم تا هنگام باراندگی آب خوبی که به دلیل شیب منطقه در اونجا جمع میشد نگهداری بشه و مردم اون منطقه بتونن استفاده بهینه از این آب در زمینه کشاورزی بکنن.

واقعا کار مشکلی بود تو اون افتاب گرم تا حدود ساعت های ۴ کیسه ها رو پر از خاک کنیم. اخه کار یکی دوتا کیسه نبود. با اوجود اینکه تو این اردو هرچند بچه ها به چند گروه

تقسیم شده بودند و هر گروه برای کار مشخص شد شون راهی منطقه خودشون میشدند از رنگ آمیزی گرفته تا دیوار چینی و گروه فرهنگی و آموزشی، اما نمیدونم این سد درست کردن چه حسی داشت که همه دوست داشتن بیان اونجا و کار خودشونو رها کنن اونم وقتی سقفی از سایه رو سرت نیست و آفتاب گرم ظهر گونه هات میسوزوند که بچه ها چفیه هایی که همراه داشتن رو خیس میکردند و به سر و کله خودشون میبستند. تا کمی شدت گرما خنک شن .

میدونید چی اینجا به ادم روحیه می داد شوخی های جالب بچه ها خنده موقع کار، دنبال هم کردند و هم تو آب و گل فرو بردند . دلم میخواست یه بارم منو مٹ حسن سالاری میگرفتن حسابی گل مالیم میکردند . جالبتر از همه اون مینی بوسی بود که ما از پلان سوارش میشدیم و میومدیم جد راجو دنده عقب نداشت و هروقت هم میخواستیم سوارش بشیم باید هلش میدادیم تا روشن بشه چون استارت نمیخورد حالا فکرشو بکن این مینی بوس موقع استراحت ما حین کار با کیسه های که با نخ با هم گره داده بودیم و بهش وصل کردیم شده بود سایبون ما زیرش لم میدادیم علیرضا میرشکار به اتفاق چند تا از بچه ها میرفتند نون و هندونه و خرما رواز داخل مینی بوس می آوردند بچه ها دور هم مینشستند با چه لذتی میخوردیم وقتی صورت های سرخ و آفتاب خورده همو میدیدیم. حالا که شکما سیر میشد نوبت مسخره بازی بچه ها شروع میشد پوست های هندوانه رو برمیداشتن و به طرف همدیگه پرت میکردند و دنبال هم میکردند موقع نماز که میشد کار رو تعطیل میکردیم یکی از بچه ها مؤذن میشد و بقیه هم میرفتن با آبی که از قبلا اونجا تو حفره های کوچیک بزرگ جم شده بود وضو بگیرن کیسه های شکری شده بود سجاده بچه ها و سنگ و کلوخ های اونجا شده بود مهر ما تو اون جم سه تاطلبه داشتیم صادق و حسن و..... که یکیشون جلو میستاد و بقیه بهش اقتدام میکردیم . حتی شوخی بچه ها موقع نماز و غیر نماز نمیشناخت بین دو نماز هم گاهی وقتا خنده های یواشکی و پچ پچ های زیر لب به گوش میرسید ...

ادامه دارد....